

از دیار مهتاب

از دیار مهتاب

میلنا آگوس

مترجم
مهرداد وثوقی



تترما
تهران
۱۴۰۱

Melina Agus
From the Land of the Moon
Europa Editions, New York, 2010

سرشناسه:	آگوس، میلنا، ۱۹۵۹-م.	Agus, Milena
عنوان و پدیدآور:	از دیار مهتاب؛ میلنا آگوس؛ مترجم مهرداد وثوقی.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۰.	
مشخصات ظاهری:	۱۲۰ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-387-8	
یادداشت:	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>From the Land of the Moon</i>	
موضوع:	داستان‌های ایتالیایی — قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	PQ ۴۸۴۶	
رده‌بندی دیویی:	۸۵۳/۹۱۴	
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۷۶۳۷۰۹۲	

اگر قرار است تا آخر عمر نبینمت،
بگذار دست کم دلتنگت باشم.
— سرباز فیلم خط باریک سرخ —

از دیار مهتاب

نویسنده	میلنا آگوس
مترجم	مهرداد وثوقی
چاپ اول	زمستان ۱۴۰۱
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروفنگار	محمدتقی بابایی
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۸۷-۸
همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com



مادر بزرگ در پاییز ۱۹۵۰ با کهنه‌سرباز آشنا شد. اولین بار بود که از کالیاری به شبه‌جزیره می‌آمد. چهل سالی از عمرش می‌گذشت و اجاقش هنوز کور بود، چون به خاطر سنگ‌کلیه همیشه در اولین ماه‌های بارداری بیچه‌اش می‌افتاد. برای همین، با پالتو گشاد و کفش‌های ساق‌بلند بنددار و چمدانی که شوهر جنگ زده‌اش به روستایشان آورده بود، او را راهی چشمه‌ی آب‌گرم کردند تا مداوا شود.

عشای ربانی یا گردش می‌رفتند، مادر بزرگ موهایش را گوجه‌ای می‌بست (وقتی من بچه بودم و او هم پیر شده بود، موهایش همچنان پُرپشت و مشککی بود، حالا تصور کنید آن موقع چطوری بود) و به کلیسا می‌رفت تا از خدا بپرسد چرا، چرا آن قدر بی‌انصاف است که طعم عشق را به او نمی‌چشانند، همان زیباترین حس، تنها حسی که به زندگی ارزش زیستن می‌دهد، زندگی‌ای که باید ساعت چهار صبح بیدار شوی، به کارهای خانه برسی و بعد به مزرعه بروی و بعد به مدرسه برای کلاس گلدوزی کسل‌کننده و بعد کوزه به سر بروی از چشمه آب خوردن بیاوری، تازه هر ده شب یک بار تا صبح بیدار بمانی و نان بپزی، بعد هم از چاه آب بکشی و به مرغ و خروس‌ها دانه بدهی. حالا اگر خدا نمی‌خواست طعم عشق را به او بچشانند، بهتر بود با هر روشی که دوست داشت جانش را می‌گرفت. موقع اعتراف، کشیش به او می‌گفت این فکرها گناه کبیره است و دنیا چیزهای فراوان دیگری هم دارد، اما مادر بزرگ به هیچ یک از آن چیزهای فراوان کم‌ترین اهمیتی نمی‌داد.

یک روز مادر مادر بزرگ با شلاقی بافته از زردپی گاو نر در حیاط منتظرش ماند و به محض این که رسید او را به باد کتک گرفت و آن قدر زد که خون از سرش سرازیر شد و بعد تب تندی کرد. مادرش از شایعاتی که در روستا دهان به دهان می‌چرخید دستگیرش شده بود خواستگارها به این خاطر پا پس می‌کشند که مادر بزرگ شعرهای عاشقانه‌ی آتشین با اشاره‌هایی شرم‌آور برایشان می‌نویسد که نه فقط



دیر ازدواج کرده بود، در ژوئن ۱۹۴۳، بعد از آن که امریکایی‌ها کالیاری را بمباران کردند. آن وقت‌ها دختر سی‌ساله ترشیده به حساب می‌آمد. نه این که زشت بود یا خاطرخواه نداشت، کاملاً برعکس، اما خاطرخواهانش پس از مدتی کم‌تر و کم‌تر سراغش را می‌گرفتند و قیل از این که رسماً مادر بزرگ را از پدرش خواستگاری کنند غیبتشان می‌زد. دوشیزه خانم عزیز، متأسفانه شرایطی پیش آمده است که این چهارشنبه از دیدنتان معذورم، چهارشنبه‌ی بعد نیز گرچه بسیار مشتاقم اما متأسفانه سعادت زیارتتان را ندارم. بنابراین مادر بزرگ چشم‌انتظار چهارشنبه‌ی سوم می‌ماند، اما همیشه سروکله‌ی دخترکی نامه‌به‌دست پیدا می‌شد و باز دیدار به تعویق می‌افتاد، و بعد هم دیگر خبری نمی‌شد.

با همه‌ی این‌ها، گرچه مادر بزرگ بگویی بگویی پیردختر بود، پدر و خواهرهایش دوستش داشتند، اما مادرش نه؛ همیشه طوری با او رفتار می‌کرد که انگار از رگ و ریشه‌اش نیست و می‌گفت او خودش دلیلش را می‌داند.

یکشنبه‌ها که دخترها با نامزدهای جوانشان از خیابان اصلی به

آبروی خودش بلکه آبروی کل خانواده را می برد. برای همین کتکش می زد و هوار می کشید «شیطان! شیطان!» و روزی را لعنت می کرد که او را به دبستان فرستادند و نوشتن یاد گرفت.



پدربزرگم مه ۱۹۴۳ به روستا آمد. چهل سالگی را رد کرده بود و در کارخانه‌ی نمک کالیاری کار می کرد. قبلاً خانه‌ی زیبایی در خیابان جوزپه مائو داشت، درست کنار کلیسای سن جورجو و سانتا کاترینا، خانه‌ای با چشم انداز پشت بام‌های بندر و دریا. بعد از بمباران سیزدهم مه، از آن خانه و کلیسا و خیلی بناهای دیگر چیزی نماند به جز گودالی و تلی از آوار. خانواده‌ی مادربزرگ این مرد محترم را پذیرفتند. او به خاطر سن و سالش به جنگ اعزام نشده و همان تازگی‌ها بی زن شده بود؛ جنگ زده‌ای فقط با یک چمدان عاریه‌ای و چند قلم اسبابی که از زیر آوار بیرون کشیده بود. بی هیچ چشمداشتی به خانه‌شان دعوتش کردند. ماه ژوئن مادربزرگ را خواستگاری کرد و همان ماه ازدواج کردند. مادربزرگ یک ماه پیش از عروسی هر روز گریه و زاری می کرد. به پای پدرش می افتاد و التماس می کرد جواب منفی بدهد و بهانه بیاورد که قول دخترش را به کسی داده که الان در جبهه است. می گفت اگر سربارشان است، می تواند برود کالیاری و دنبال کار بگردد. «بچه جون، مردم دارن از کالیاری می آن این جا، حالا تو

می‌خواهی بری اون‌جا! چیزی توی اون شهر باقی نمونه.»

مادر مادر بزرگ فریاد می‌زد: «زده به سرش. پاک خل شده! می‌خواد بره شهر پی هرزگی. فقط همین کار ازش برمی‌آد؛ عرضه‌ی کار دیگه‌ای نداره. از همون بچگی مُخَش پاره‌سنگ برمی‌داشت!»

خیلی راحت می‌شد یک نامزد ساختگی دست‌وپا کرد که به جبهه رفته باشد، مثلاً به آلپ، لیبی، آلبانی، اژه، یا به دریا همراه نیروی دریایی بریتانیا. ابتدا کاری نداشت، اما پدر و مادرش زیر بار نمی‌رفتند. این شد که مادر بزرگ به او گفت دوستش ندارد و هرگز نمی‌تواند همسر واقعی‌اش باشد. پدر بزرگ گفت نگران نباشد؛ او هم عاشق مادر بزرگ نیست. ظاهراً هردو شان می‌دانستند از چه حرف می‌زنند. پدر بزرگ خوب می‌دانست همسر واقعی یعنی چه. او می‌توانست همان‌طور که از اوایل جوانی به عزب‌خانه‌ی بندر رفته و هرگز گرفتار مرضی نشده بود، به رویه‌اش ادامه دهد.

با این حال، تا سال ۱۹۴۵ به کالیاری برنگشتند. مادر بزرگ و پدر بزرگ مثل خواهر و برادر در اتاق مهمان می‌خوابیدند؛ اتاقی با تخت‌خواب بزرگ آهنی پایه‌بلند و تزئیناتی از صدف، تابلو مریم مقدس و فرزندش، ساعت زیر حباب شیشه‌ای، روشویی با پارچ و لگن، آینه با تگ‌گل رنگی، و پیشاب‌دان چینی زیر تخت. بعد از فروختن خانه‌ی روستا، مادر بزرگ این اثاثیه را به خیابان جوزپه مائو آورد؛ دلش می‌خواست این اتاق دقیقاً شبیه همانی شود که اولین سال ازدواجش در

آن می‌خوابید. البته خانه‌ی روستا نور و هوا را فقط از ایوان سرپوشیده می‌گرفت، اما در خیابان مائو نور از جنوب و سمت دریا می‌آمد که تادم غروب تند و تیز بود و همه چیز زیر آن می‌درخشید. من همیشه عاشق آن اتاق بودم. بچه که بودم، مادر بزرگ اجازه می‌داد به آن اتاق بروم، آن‌هم فقط روزی یک‌بار، البته اگر بچه‌ی خوبی بودم.

مادر بزرگ همان سال اول ازدواجش مالاریا گرفت و تبش از چهل درجه هم بالاتر رفت. پدر بزرگ ساعت‌ها بر بالینش می‌نشست و پارچه‌ی خنک روی پیشانی‌اش می‌گذاشت. پیشانی‌اش آن قدر داغ بود که پدر بزرگ باید پارچه را با آب یخ خیس می‌کرد؛ مدام می‌رفت و می‌آمد و شبانه‌روز صدای غیژغیژ چرخ چاه بلند بود.

یکی از آن روزها، در هشتم سپتامبر، از اخبار رادیو شنیدند که ایتالیا تقاضای آتش‌بس کرده و جنگ به پایان رسیده است. البته نظر پدر بزرگ این بود که جنگ به هیچ وجه به پایان نرسیده، و فقط باید دعا می‌کردند که فرمانده جنگ، ژنرال باسو، بدون قهرمان‌بازی بیهوده، اجازه بدهد آلمانی‌ها از ساردنی بیرون بروند. لابد باسو هم مثل پدر بزرگ فکر می‌کرده، چون سی هزار تن از لشکر زرهی ژنرال لونگرهاوزن بی‌سر و صدا و بدون کشت و کشتار رفتند. باسو را به همین دلیل بازداشت و محاکمه کردند، اما اهالی ساردنی، برخلاف ساکنان شبه جزیره، نجات یافتند. البته حق با پدر بزرگ و ژنرال بود، چون

بعدها رادیولندن از اعتراضات مکرر بادولپو می‌گفت که آلمانی‌ها سربازان و افسران ایتالیایی زیادی را در جبهه‌ی ایتالیا به خاک و خون کشیده یا به اسارت برده بودند. وقتی حال مادر بزرگ بهتر شد، برایش تعریف کردند که اگر شوهرش نبود، از تب تلف می‌شد؛ و این‌که آتش بس شده و جمع کشورهای هم‌پیمان تغییر کرده است. اما او با سوءنیتی که هرگز خودش را به خاطرش نبخشید، طوری شانه بالا انداخت که انگار می‌گوید «خب که چی؟!»

او شب‌ها در آن تختخواب پایه‌بلند آن قدر خودش را جمع می‌کرد و از شوهرش فاصله می‌گرفت که اغلب از تخت می‌افتاد، و در شب‌های مهتابی که نور از لای کرک‌های درهای رو به ایوان می‌تابید و پشت شوهرش را روشن می‌کرد، از او، از آن غریبه‌ی ناآشنا، می‌ترسید؛ حتی نمی‌دانست شوهرش خوش‌قیافه است یا نه، چون نه او به پدر بزرگ نگاه می‌کرد و نه پدر بزرگ به او. فقط وقتی مطمئن بود پدر بزرگ در خواب عمیق است، از پیشاب‌دان زیر تخت استفاده می‌کرد، اما اگر پدر بزرگ کوچک‌ترین حرکتی می‌کرد، مادر بزرگ شالش را دور خودش می‌پیچید و از اتاق بیرون می‌زد و به مستراح کنار چاه آن طرف حیاط می‌رفت. برای همین، پدر بزرگ هیچ‌وقت سعی نکرد به او نزدیک شود؛ در آن طرف تخت، شق و رق دراز می‌کشید و با آن‌که هیکل درشتی داشت، او هم اغلب از تخت می‌افتاد و بدن جفتشان همیشه کبود بود. هیچ‌وقت در خلوت، یعنی در اتاق خواب، با هم

حرف نمی‌زدند. مادر بزرگ شب‌ها دعا می‌خواند اما پدر بزرگ نه، چون بی‌دین و کمونیست بود. همیشه یکی‌شان می‌گفت «خوب بخوابی» و آن یکی هم جواب می‌داد «تو هم خوب بخوابی».

مادر مادر بزرگ صبح‌ها از دخترش می‌خواست برای پدر بزرگ قهوه دم کند. در آن دوره، به جای قهوه ترکیبی از نخود و اورزو^۱ را با وسیله‌ی خاصی روی حرارت بو می‌دادند و بعد آسیاب می‌کردند. «قهوه‌ی شوهرت رو ببر»، و مادر بزرگ سینی شیشه‌ای گلدار و فنجان بنفش لب‌طلایی را می‌برد پایین تخت می‌گذاشت و طوری سرتیر فلنگ را می‌بست که انگار برای سگ‌ها غذا برده بود، که البته از این بابت هم هرگز خودش را نبخشید.

پدر بزرگ در کارهای مزرعه کمک می‌کرد و با این‌که در شهر بزرگ شده و همه‌ی عمر سرش توی کتاب و کارهای دفتری بود، خیلی خوب از پس کار برمی‌آمد. اغلب اوقات بار همسرش را هم به دوش می‌کشید. در آن موقع، سنگ کلیه‌ی همسرش مدام عود می‌کرد، و از نظر پدر بزرگ و حشتناک بود که خانمی مجبور باشد سر زمین کارهای سنگین انجام دهد یا کوزه به سر از چشمه آب بیاورد، با این حال حرمت خانواده‌ی میزبان را نگه می‌داشت و معمولاً سربسته در مورد اهالی ساردنی حرف می‌زد. اوضاع در کالیاری فرق می‌کرد؛ مردم آن جا

۱. Orzo: نوعی پاستا به اندازه‌ی دانه‌ی برنج. م.

مثل اهالی این جا نبودند که سر هیچ و پوچ ناراحت شوند و مدام از هم کینه به دل بگیرند. شاید این خاصیت هوای ساحلی بود که آن‌ها را، دست‌کم در بعضی موارد، بی‌قیدتر و رهاتر کرده بود، البته نه در مورد سیاست، چون اهالی کالیاری بورژواهایی بودند که هیچ تمایلی نداشتند سر چیزی نزاع کنند.

به جز مادر بزرگ، که کم‌ترین اهمیتی به اتفاقات دنیا نمی‌داد، بقیه رادیولندن گوش می‌دادند. در بهار ۱۹۴۴، مطلع شدند شش میلیون کارگر در شمال ایتالیا اعتصاب کرده‌اند؛ در رم، سی و دو آلمانی کشته شده و نازی‌ها سیصد و بیست ایتالیایی را به تلافی جلو جوخه‌ی آتش گذاشته‌اند؛ ارتش هشتم برای حمله‌ی جدید آماده شده و در بامداد ششم ژوئن، نیروهای متفقین به نرماندی رسیده‌اند.



در نوامبر، رادیولندن اعلام کرد عملیات‌های ارتش در جبهه‌ی ایتالیا متوقف خواهند شد و به پارتیزان‌های شمال ایتالیا توصیه کرد فعلاً دست از حمله بردارند و از نیروی خود فقط برای اقدامات خرابکارانه استفاده کنند.

پدربزرگ گفت جنگ ادامه پیدا می‌کند و از آن جایی که نمی‌توانست تا ابد داماد سرخانه باشد، با مادر بزرگ به کالیاری آمدند.

در خیابان سولیس ساکن شدند، در اتاقی مبله مشرف به نورگیر که حمام و آشپزخانه‌اش با بقیه‌ی خانواده‌ها مشترک بود. مادر بزرگ هیچ‌وقت از شوهرش نپرسید چه بر سر خانواده‌اش آمده، اما از همسایه‌ها شنید که آن‌ها در سیزدهم مه ۱۹۴۳ از بین رفته‌اند.

در آن بعدازظهر نحس، همه به خاطر تولد پدربزرگ در خانه جمع بودند به جز خودش. همسرش، زنی سردمزاج و نسبتاً زشت که با هیچ‌کس گرم نمی‌گرفت، درست همان روز، در بحبوحه‌ی جنگ،

برداشت کیک پخت و همه‌ی خانواده را دعوت کرد. خدا می‌داند زن بینوا تمام آن ملزومات را، گرم به گرم شکر را، چه‌موقع از بازار سیاه خریده بود. بیچاره او، بیچاره همه‌شان. کسی نمی‌داند چرا، اما وقتی صدای آژیر آمد، آن‌ها خانه را ترک نکردند و خودشان را به پناهگاه زیر پارک‌های عمومی نرساندند. مضحک‌ترین اما تنها دلیل ممکن آن است که کیک نیم‌پز بوده یا داشته پف می‌کرده و آن‌ها نتوانسته‌اند از آن کیک، از آن مائده‌ی بهشتی در شهر مردگان، دل بکنند. به قول زن همسایه، خوب شد بچه نداشتند. همسر، مادر، خواهرها، شوهرخواهرها، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها را می‌توان فراموش کرد، همان‌طور که پدر بزرگ سریع فراموش کرده بود. دلیلش هم واضح بود؛ کافی بود ببینی زن دوش چقدر خوشگل است. او مردی بود بانشاط، دل‌زننده و زن‌باره. در جوانی فاشیست‌ها روغن کرچک به خوردش داده بودند تا به راهش بیاورند، اما او بعدها به کارشان خندیده بود و با آن شوخی می‌کرد. به نظر می‌رسید می‌تواند از هر بلایی جان سالم به در ببرد. خوب می‌خورد و خوب می‌نوشید و مشتری وفادار عزیز خانه‌ها بود. طفلک همسرش خبر داشت که سر و گوش شوهرش می‌جنبد و حتماً غصه هم می‌خورد. خودش آفتاب‌مهتاب‌ندیده بود و هیچ‌وقت جلو شوهرش برهنه نمی‌شد، هرچند دیدنی هم نبود و آدم می‌ماند که آن‌دو با هم چه کار دارند.

اما مادر بزرگ همه‌چیز تمام بود، همان زنی که شوهرش همیشه آرزو داشت، با آن سینه‌های بزرگ سفت و خرمن موهای مشکی و آن

چشم‌های درشت. تازه با محبت هم بود؛ زن و شوهری که در یک نگاه عاشق شده و ظرف یک ماه ازدواج کرده باشند حتماً روابط پرشوری داشتند. حیف که زن بینوا دچار سنگ کلیه بود. همسایه‌ها خیلی خاطرش را می‌خواستند و اجازه می‌دادند وقت و بی‌وقت، یعنی هر وقت حالش خوب بود، به آشپزخانه بیاید، حتی وقتی تازه آن‌جا را تمیز و مرتب کرده بودند.

مادر بزرگ تمام عمر با ساکنان آپارتمان خیابان سولیس رفیق بود. هرگز حرف تندی از دهانشان بیرون نمی‌آمد، البته زیاد با هم حرف نمی‌زدند، اما در هر شرایطی یار و همراه هم بودند. موقع ظرف‌شستن یکی از همسایه‌ها کف می‌مالید، یکی آب می‌کشید و یکی هم خشک می‌کرد، و وقت‌هایی که مادر بزرگ ناخوش بود، ظرف‌های او را هم می‌شستند؛ طفلک بینوا. مادر بزرگ اواخر جنگ را کنار زن‌های همسایه و شوهرهایشان گذراند. در آشپزخانه‌ی سرد خانه‌ی خیابان سولیس، با دو سه جفت جوراب رفوشده به پا و دست به زیر بغل، راد یولندن گوش می‌دادند.

شوهرها، که همگی کمونیست بودند، برای روس‌ها هورا می‌کشیدند، برای ارتشی که در هفدهم ژانویه ۱۹۴۵ ورشو را اشغال کرد و روز بیست و هشتم به صد و پنجاه کیلومتری برلین رسید. در اوایل مارس، متفقین کلن را تصرف کردند و اکنون چرچیل می‌گفت که پیشروی آن‌ها و عقب‌نشینی آلمان‌ها ردخور ندارد. در اواخر مارس،